



● درآید:

حاصل آشنائی دیرین حجت الاسلام حسین غفاریان با شهید اندرزگو و حمایت های جانی و مالی از او، خاطرات شیرین و متعددی است که نقل همه آنها در این گفت و گو ممکن نشد؛ هر چند آنچه که در پی می آید، به خوبی نشاندهنده عمق و دوام این دوستی ثمربخش بوده است؛ آنگونه که می توان ایشان را به حق یکی از حامیان اصلی و پایدار آن شهید بزرگوار دانست. ایشان با مهری آمیخته با حسرت، چند ساعتی را با ما گفت و گو نشست و نکته هائی ناگفته از زندگی شهید اندرزگو را بازگو کرد.

۲ « ناگفته هائی از سلوک مبارزاتی شهید اندرزگو » در گفت و شنود شاهد
شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین حسین غفاریان

به دستور امام به او وجوه شرعیه می دادیم...

نرسیده بودند که گفتند اینها همه کتاب است و برویم. بعد آمدیم قم و اسلحه ها را آورد خانه ما. یک ماشین ایل داشتیم که اینها را می گذاشت داخل آن و می بردیم تهران و بین رفقاییش تقسیم می کردیم. این کارش بود. می رفتیم کردستان و این طرف و آن طرف برای تبلیغ. او اسلحه جمع می کرد و می خرید و می برد تهران. رفقای زیادی هم داشت. لذا آشنائی ما از طریق آیت الله خزعلی و به این شکل شروع شد. ایشان وقتی آمد قم، از چه مقطعی درسش را شروع کرد و چقدر ادامه داد و استعدادش چطور بود؟

درس کم خواند، چون زندگی مخفی داشت و کارهای مبارزاتی هم که به او فرصت نمی داد. در حدی که قرآن را می فهمید، خواند.

سطح را تمام نکرد؟

خیر، ادبیات را هم کامل نکرد. نمی رسید. در سال ۴۷، ۴۸ که مبارزاتش بیشتر شد و دائماً در حال جمع کردن اسلحه و توزیع آن و پخش اعلامیه بود.

در حوزه قم با کدام یک از علما، بیشتر مأنوس بود؟ نمی توانست مأنوس باشد. خانه ما محل پنهان شدن و زندگی اش بود. یک مدت خانه ای برایش گرفتیم و ازدواج کرد. بعد، ازدواجش به هم خورد، چون دید آنها دارند چیزهایی را می فهمند. آن جور نبود که بین طلبه ها مشهور باشد. حتی به همان اسم شیخ عباس تهرانی هم بین طلبه ها شهرت چندانی نداشت. فقط ما مشهدهای که دور و بر او بودیم، او را می شناختیم و با او ارتباط داشتیم و نمی گذاشتیم کسی هویتش را بشناسد.

مسئله شناختن هویت منظور نظرم آن نیست. منظور این است که با کدام یک از علمای حوزه، بیشتر ارتباط عاطفی و مبارزاتی داشت؟

دهات دوردست می رفتیم. یک بار رفته بودیم دهات هندیجان. این ده در اطراف بندر دیلم و آن طرف ماهشهر است. او را هم بردیم. او در اطراف گشتی زد تا ببیند کسانی را پیدا می کند که برایش اسلحه بخرند و جمع کنند و او برود و از آنها بخرد؟ در یکی از سفرها یادم هست که گفت، «غفاریان! این چمدان پر از اسلحه کمتری کلت است. این را باید ببریم قم.» ما سوار مینی بوس شدیم و این چمدان را گذاشتیم زیر ساک های خودمان که اگر مأمورین آمدند و دیدند که همه آن ساک ها پر از کتاب است، دیگر به ساک او کاری نداشته باشند که اتفاقاً هم همین طور هم شد. دم پاسگاه زاندارمری، مأمورین ریختند توی ماشین و دیدند همه طلبه ایم، با این همه ساک ها را گشتند و یکی دو تا و شش تا و به هشتمی

شهادت
اندرزگو

وجوهات را صرفاً صرف خرید اسلحه می کرد و به هیچ وجه در آنها تصرف شخصی نداشت. خانه و ماشین و هیچی نداشت. این اواخر یک موتور گازی داشت که در مشهد با آن، این طرف و آن طرف می رفت. من هر چه می خواست به او می دادم، اما زندگی اش را در حداقل اداره می کرد. سعی می کردیم مرتباً اجاره اش را بدهیم که بتواند به کارهایش برسد.

از کی و چگونه با شهید اندرزگو آشنا شدید و او را به چه خصوصیاتی شناختید؟

اولین آشنائی بنده با این مرد بزرگ و شجاع، سید علی اندرزگو که اسم مستعارش شیخ عباس تهرانی بود، هنگامی بود که ایشان همراه با رفقاییش در قضیه قتل منصور اقدام می کند و تیر خلاص را به منصور می زند. با رفقاییش قرار گذاشته بودند که او فرار کند. محمد بخارایی می آید وسط و تیراندازی هوایی می کند تا او را بگیرند و اندرزگو فرار می کند. اینها را خود او برایم نقل کرد. می گفت که محمد بخارایی در واقع خودش را فدای من کرد.

در آن زمان فقط اسم اندرزگو را شنیده بودید؟ بله، بعد فرار می کند و محمد بخارائی و عده ای دیگر را می گیرند. عده ای را اعدام و بقیه را به زندان های طویل المدت محکوم می کنند. سال قتل منصور کی بود؟

یک سال بعد از تبعید حضرت امام، سال ۴۳.

به هر حال یک سال و نیم، دو سال بعد بود که آیت الله خزعلی تشریف آوردند قم و دست او را گذاشتند در دست من. من از شاگردان ایشان بودم. گفتند، «غفاریان! مراقب این باش تا من به تو بگویم چه کارش کنیم.» چند ماه از او در خانه مان پذیرایی کردیم تا آیت الله خزعلی آمدند و گفتند، «حسنعلی منصور را این کشته. اسمش هم سید علی اندرزگوست. اسمش را عوض کنی. جا به او بدهید. معمم و طلبه اش کنید.» خلاصه عمامه سرش گذاشتیم و شروع کرد به درس خواندن. ما ماه های رمضان و محرم می رفتیم تبلیغ و به فرمایش آیت الله خزعلی، او را هم با خود می بردیم. فوق العاده شجاع و نترس بود. ما او را در دهی گذاشتیم که منبر برود. البته روضه خیلی نمی خواند، اما حرف های درست و حسابی برای مردم می زد. ما گروهی بودیم که برای تبلیغ به



بودند که وقتی او آمد، دستگیرش کنند. او احساس خطر کرد و توانست به سرعت با خانواده اش برود. مشهد. در مشهد کسی آنها را نمی شناخت. برایش خانه گرفتیم. خانواده آنجا بود و او برای انجام کارهایش می آمد تهران و برمی گشت. دیگر قم نبود. من چون اهل مشهد بودم، قرار شد هر چند وقت یک بار برای حل مشکلات او، به خصوص مادی به مشهد بروم. سال ۵۳ بود که به مشهد رفتم و من آن سال یک سفری به عتبات و به نجف رفتم. او می دانست که من خدمت امام می روم. به من گفت، «به امام بگو که وضع مالی اندر زگو این طوری است. چه بکنیم؟ امام می گویند، من او را نمی شناسم. وقتی این را گفتند، بگو همان شیخ عباس تهرانی را می گویم و بعد ببین چه می گویند و بیا و به من بگو.» من سال ۵۳ همراه با خانواده و با ماشین رفتیم و چهارده پانزده تا نامه خطرناک هم برای امام بردم. لب مرز که رسیدیم مأموران گفتند، «این را بگردید. این حتماً برای امام نامه یا اعلامیه دارد.» گفتیم، «اشتباه می کنید، ما هر وقت با خانواده باشیم، از این کارها نمی کنیم. اگر تنها باشیم، می گوئیم هر بلایی سرمان آمد، اشکالی ندارد؛ ولی حالا با خانواده هستیم.» گفتند، «خبر! باید بگردیم.» به هر حال ما نامه ها را داخل جراب هایمان پنهان کرده بودیم. اینها همه ماشین را ریختند بیرون و همه چمدان ها را گشتند و چیزی پیدا نکردند. رفتیم خدمت امام و نامه ها را تحویل دادیم. امام فرمودند، «دیگران یک نامه را به زحمت می آورند. تو این همه نامه را چه جور آوردی؟» گفتیم، «آقا! جریان از این قرار بود و «جعلنا من بین ایدیهم» خواندیم و رد شدیم.» بعد هم قصه را تعریف

رفتند. ساعت یک بعد از نصف شب بود و او گفت، «من دیگر امشب اینجا نمی مانم.» پرسیدم، «چرا؟» گفت، «احساس خطر می کنم.» آن شب را آنجا ماند. رفت فردا زنگ زد که، «خبری نیست؟» گفتیم، «نه، آمد و اسلحه ها را گذاشتیم پشت ماشین و بردیم تهران و در آنجا آنها را تقسیم کرد. آوردن اسلحه را چنان ماهرانه انجام می داد که یک بار صمدیان پور، رئیس شهرپاتی وقت، در جلسه ای، در حالی که یک لیوان آب را سر می کشید؛ به روسای کمیته های شهرپاتی گفته بود، «به همین آسانی که من این لیوان آب را سر می کشم؛ او هم از مرزها اسلحه وارد می کند. در مرزها آن قدر آشنا دارد و به قدری مرزها را خوب می شناسد که واقعاً نمی دانیم با او چه کنیم.» یادم هست که در شهر کرد آشنا زیاد داشت؛ مثلاً در ده فرسخی شهر کرد، دهی بود که او با چوپانی در آنجا رفیق شده بود. چوپان صد تا صد تا اسلحه را در آنجا مخفی می کرد و اندر زگو می رفت آنها را می آورد و پولی را به چوپان امانت می داد که خرد خرد، اسلحه بخرد و نگه دارد و به خود او هم آن قدر پول می داد که راضی باشد. آیا متوجه شدید که اسلحه ها را به چه کسانی می داد و آنها چه گرایشی داشتند؟

نه، من اینها را نمی دانستم. می گفت، «شما بیرون بایست و داخل نیا تا اینها شمارا نشناسند.» همیشه می گفت، «دنبال من که می آیی، یعنی باید زن و بچه را باید رها کنی، چون همیشه در معرض خطر بزرگی هستی.» می گفتیم، «اشکالی ندارد. خدا حفظ می کند.» به هر حال مرا داخل خانه ها نمی برد و فقط تادم در با او می رفتم. می گفت، «با آنها آشنا نشوی، بهتر است.» به هر حال مدتی با خانواده اش در تهران بود و بعد تصمیم گرفت برود به مشهد و من هم در مشهد رفتن به او کمک کردم. خدا رحم کرد. نزدیک بود توی تهران همه مان گیر بیفتیم. نمی دانم چطور شده بود که زن و بچه اش را تعقیب کرده و جایش را پیدا کرده و منتظر مانده

با آیت الله مشکینی رابطه داشت، ولی نه آن چنان که آشکار باشد. بعد هم که من از آنها می پرسیدم، واقعاً او را نمی شناختند و یا تعدد داشتند بگویند که این طور است. این جور نبود که بین این آقایان مشهور باشد. پس عمده خاطرات شما به جنبه مبارزاتی او برمی گردد، نه جنبه حوزوی.

اساساً فعالیت حوزوی او زیاد نبود. زیاد در حوزه درس نخواند. گفتیم که حتی ادبیات را هم کامل نکرد. نرسید که بخواند.

در مورد تهیه اسلحه با چه کسانی ارتباط داشت و اسلحه ها را از کجا تهیه می کرد؟

می آمد و به ما می گفت، «برایم لباس آیت اللهی درست کنید.» ما لباس و عینک و نعلین و همه این چیزها را تهیه می کردیم و ایشان لباس را می پوشید. قرار ما این بود که هر وقت برمی گردد به قم، در پیاده روی دم در قبرستان نو باشد و از آنجا به من تلفن بزند که من آمده ام و آدرسی چیزی هم ندهد. من هم با ماشینم می رفتم و او را برمی داشتم. البته من هم مواظب بودم که یک وقت مأمورین مراقبش نباشند. یک سفر رفت کردستان و گفت، «آنجا آشناهایی دارم. چیزهایی را تهیه می کنم، بعد زنگ می زنی. تو بیا.» گفتیم، «باشد.» رفت کردستان و بعد از کرمانشاه زنگ زد و گفت، «من دارم می آیم. رسیدم قم به تو زنگ می زنی.» قم رسید و زنگ زد و گفت، «آمده ام. بیا.» قرار ما این بود که پشت تلفن هیچ آدرسی ندهیم. من با ماشین ایل خودم به قبرستان نو رفتم و دیدم چهار حلب روغن آورده که رویش نوشته روغن کرمانشاهی فرد اعلا. من تا دیدم، فهمیدم که این روغن نیست و اسلحه است. کلبوت ماشین را بالا زدم و گفتیم، «روغن آوردی؟» با صدای بلند گفت، «بله. روغن کرمانشاهی فرد اعلا.» اینها را عقب ماشین گذاشتیم و آمدیم خانه. تا ساعت ۱۲ شب اسلحه ها را بیرون آوردیم. یکی یکی هم آنها را امتحان کرد. خانه ما خیابان صفاییه بود. یکی از آنها را که آمد امتحان کند، فشنگ در رفت و خورد به سقف و سقف را سوراخ کرد و صدای عجیبی بلند شد. من یکمرتبه جا خوردم و گفتیم، «الان است که دروهمسایه بریزند اینجا.» گفت، «زود برو بیرون یک خبری بگیر.» من رفتم توی کوچه و دیدم که همه ریخته اند بیرون که، «غفاریان! صدا از خانه تو آمد.» گفتیم، «نه! من هم شنیدم، ولی صدا از جای دیگری بود.» آنها اصرار کردند که، «نه! صدا را از خانه تو شنیدیم.» گفتیم، «نمی دانم.» خلاصه به یک شکلی سرو ته قضیه را هم آوردم. به این شکل که رفتم داخل خانه و برگشتم و گفتیم، «کپسول گاز ترکیده!» همسایه ها



به امام عرض کردم، «آقای اندر زگو! الان در ایران و مشهد است و پرسیده که زندگی اش را چگونه تأمین کند.» امام قیافه شان را تند کردند و گفتند، «نمی شناسمش.» گفتیم، «آقا! همان آشیخ عباس تهرانی را می گوئیم.» این را که گفتیم، سرشان را بلند کردند و تبسمی فرمودند و گفتند، «از وجوهات، زندگی اش را اداره کنید.»



ایشان توی آبادی کاظم آباد بود. هزینه عمل و بیمارستانش را به هر زحمتی که بود جور کردیم. برای بردن پول، خودم نمی رفتم بیمارستان. به خانمش گفتم، «شما که می روید احوالش را بپرسید، قرار ما مسجد سعد. ساعت یک، یک و نیم می آید مسجد». آن موقع دو تا پسر داشتند که خیلی کوچک بودند. حالا ماشاءالله برای خودشان مردی شده اند و گاهی می رویم خدمتشان. به هر حال گفتم، «تن بچه ها لباس سفید می کنید که من شما را بشناسم. آنجا می ایستید. من می روم نماز می خوانم و مراقبت می کنم که کسی دوروبر شما نباشد، بعد می آیم سراغتان». همین کار را هم کردم و رفتم پانزده هزار تومان به او دادم و گفتم، «بهدید به فلان دکتر و بگویند الباقی اش را هم برایتان می آورم». دفعه دوم هم آمد و پول را گرفت و دفعه سوم که آمد، زد زیر گریه که، «حاج آقا! من تا کی صبر کنم؟ این بچه ها شناسنامه ندارند. چرا هیچ کس به فکر ما نیست». گفتم، «خانم! گریه نکنید. شما دارید کار حضرت زینب (س) را انجام می دهید. آینده درخشانی دارید. ناراحت نباشید. چند صباح دیگر هم می گذرد و تمام می شود. چاره ای نیست». خلاصه یک مقدار زیادی نصیحتش کردم و او را دلداری دادم. بعد هم که شهید از بیمارستان آمد بیرون و الحمدالله حالش خیلی بهتر بود و فعالیت هایش را شروع کرد. البته مثل قبل نمی توانست خیلی



اعتماد به نفسش بسیار زیاد بود. بسیار شجاع و نترس بود و هیچ از احتمال خطر نمی هراسید. کارهایش سنجیده بودند. بلد بود چه کار کند. من ندیدم در جایی عصبانی شود یا حواسش پرت شود و یا سوژه ای به دست کسی بدهد که او را بشناسند. خیلی حواسش جمع بود، با اینکه عکس او همه جا پخش بود و حتی اسم مستعارش هم لو رفته بود، با این همه نتوانستند او را پیدا کنند.

مشهد، چند نفر مأمور به من ظنین شدند و با انگشت به همدیگر نشانم دادند و من فهمیدم که مرا شناخته اند. «می دانید که در همه کشور و مرزها عکس او را تکثیر کرده و به مأمورین داده بودند. مخصوصاً این آخر کار، نصیری و بقیه را تهدید کرده بود که، «به من نزدیک نشوید، چون همه بدن من پر از نارنجک است و اگر به من نزدیک شوید، همه تان کشته می شوید». لذا اینها اگر کاری هم می خواستند بکنند، از دور انجام می دادند و نزدیک نمی آمدند. بعد گفتم، «داشتم از چهار راه خواجه ربیع رد می شدم که دیدم دارند بدجوری نگاه می کنند. من هم سرم را انداختم پایین و رفتم آن طرف خیابان و دیدم اگر دیر بجنبم مرا گرفته اند. زدم و رفتم توی یک کوچه ای. آنها دنبالم آمدند. از دور ایست دادند و تیراندازی کردند و تیری به لگن من خورد. به هر زحمتی بود لنگان لنگان خودم را کشاندم به کوچه دیگری و در خانه ای باز بود، خودم را انداختم داخل آن خانه و در را بستم. آنها نفهمیدند که من وارد کدام خانه شدم. صاحبخانه آمد و پرسید، «چی شده آقا؟» گفتم، «من مریضم. اجازه بدهید یک ساعتی اینجا باشم، بعد می روم». گفتم، «باشد». به هر حال مأموران کوچه های اطراف را می گردند و پیدایش نمی کنند. دو سه ساعت بعد می آید بیرون و خودش را می رساند به خانه خودش. در خانه یک جوری زخمش را می بندند. بیمارستان هم که نمی توانست برود و وقتی دیگر کارد به استخوانش می رسد، زنگ می زند به من که رفتم. چند تا رفیق داشتیم توی بیمارستان امام رضا (ع) که انقلابی بودند و کار می کردند. یکی هم اخوی خودم بود. بالاخره به هر زحمتی بود او را با عکس و پرونده عوضی در بیمارستان بستری کردیم. دکتر جراحی بود که تازه از آمریکا آمده بود و از انقلابیون ضد شاه بود. با او صحبت کردیم که، «این رفیق ما وضعیتش خراب است. برایش یک کاری نکنید». گفتم، «دیر آمدید و پنج شش روز گذشته و امکانات هم نداریم». خلاصه بستریش کردیم و آن دکتر هم نهایت تلاشش را کرد. آن موقع هزینه اش ۵۴ هزار تومان شد که خیلی پول زیادی بود.

این هزینه را از کجا تأمین کردید؟
اول جایی که رفتم، نزد مقام معظم رهبری بود که آن موقع در مشهد استاد رسائل و مکاسب بودند. رفتم خدمت ایشان و سلام و احوالپرسی کردم و عرض کردم که، «آقا! قصه از این قرار است. ایشان الان در بیمارستان است و چنین وضعی دارد». یک بار دیگر هم رفته بودم پیش ایشان و برای شهید پول گرفته بودم. بعد هم گفتم، «خدمت امام هم رفته بودم و ایشان فرمودند که از محل وجوهات ایشان را اداره کنید و من الان دارم اجاره خانه و هزینه زندگی اش را از وجوهات می دهم و وجوهات را هم از فلانی و فلانی می گیرم». آسید محمود مجتهدی و اخوی مان که مقلد امام بود، وجوهاتشان را به ما می دادند. وقتی این را گفتم، آقا فرمودند، «باشد! هر چه در کمد من پول باشد، می دهم به تو». پول های داخل کشور را ریختند و شمردیم، نه هزار تومان بود. گفتند، «الان بیشتر از این ندارم، ولی اگر بعداً باز مشکلی پیش آمد به من بگوئید». بعد رفتم خدمت آقای طبسی. ایشان هم چهار تومان داشتند و دادند. آن موقع هزار تومان حکم صد هزار تومان حالا را داشت. بعد رفتم خدمت اخوی. ایشان بیست هزار تومان داشت و داد. یک آقای غنیانی ای بود که مدتی در آستان قدس مقام مهمی داشت و بسیار انقلابی بود. ایشان هم یک مبلغی داد. بعد رفتم خدمت وکیل و نماینده امام، آقای مهامی که داخل مشهد نبود و در یکی از دهات اطراف مشهد بود. رفتم و مبلغی هم از ایشان گرفتم و ایشان گفتند، «از اینجا که رفتی به کسی نگو که پول را برای چه گرفتی. اگر پرسیدند بگو برای مخارج خودم گرفته ام». چون معروف بود به نماینده امام بودن، همیشه در اطراف خانه اش، مأمور زیاد بود. خلاصه

تحرك داشته باشد.
شواهد نشان می دهند که افراد زیادی به ایشان پول می دادند. چگونه است که در مورد زندگی شخصی و بیماری اش این گونه در مضیقه قرار می گرفت؟
وجوهات را صرفاً صرف خرید اسلحه می کرد و به هیچ وجه در آنها تصرف شخصی نداشت. خانه و ماشین و هیچی نداشت. این اواخر یک موتور گازی داشت که در مشهد به آن، این طرف و آن طرف می رفت. من هر چه می خواست به او می دادم، اما زندگی اش را در حداقل اداره می کرد. سعی می کردیم مرتباً اجاره اش را بدهیم که بتواند به کارهایش برسد. هر وقت هم می رفتم مشهد می پرسیدم، «قرضی چیزی نداری؟» گاهی می گفت که چرا، مثلاً این قدر قرض دارم و من از وجوهات پرداخت می کردم و نمی گذاشتم در مضیقه بماند. بسیاری معتقدند چهارده سال کار چریکی و مبارزاتی، آن هم با وجود ساواک که خود را یکی از بزرگترین سازمان های امنیتی دنیا می دانست، کار خارق العاده ای است که بیشتر به اعتماد به نفس و خونسردی شهید برمی گردد. شما از این ویژگی او چه خاطراتی دارید؟

اعتماد به نفسش بسیار زیاد بود. بسیار شجاع و نترس بود و هیچ از احتمال خطر نمی هراسید. کارهایش سنجیده بودند. بلد بود چه کار کند. من ندیدم در جایی عصبانی شود یا حواسش پرت شود و یا سوژه ای به دست کسی بدهد که او را بشناسند. خیلی حواسش جمع بود، با اینکه عکس او همه جا پخش بود و حتی اسم مستعارش هم لو رفته بود، با این همه نتوانستند او را پیدا کنند. این اواخر، آنها را تهدید کرده و پیغام داده بود که، «شما خیال می کنید می توانم مرا پیدا کنید؟ هرگز! مگر جنازه مرا پیدا کنید. اگر نزدیک من بیاید، خودتان هم از بین می روید». خیلی آدم شجاعی بود. با این همه هوشمندی و شجاعت، به نظر شما بار آخر چه شد که در دام افتاد؟

مسئله گیر افتادنش را از زبان قاتلش برایتان نقل می کنم. موقعی که قاتل او را گرفتند، من در زندان اوین با مرحوم آیت الله آذری قمی که دادستان بودند، کار می کردم. من به امر امام ابتدا در زندان قصر با شهید آیت الله قدوسی کار می کردم.

قاتل شهید اندرزگو که بود؟

تهرانی بود. قبل از اینکه او را ببرند اعدام کنند، من از او پرسیدم که، «تو چطور شهید اندرزگو را شناختی؟» گفتم، «نصیری به ما گفت که او حالا سعی دارد بیشتر با رفقای قدیمی اش رفت و آمد کند. شما آدرس آن رفقای را از ساواک بگیرید و خانه هایشان را کنترل کنید. او حتماً با آنها ارتباط دارد. حالا اگر نمی توانیم رفقای جدیدش را پیدا کنیم، قدیمی ها را که می توانیم.» توی پرونده ها گشته بودند و یکی از رفقای قدیمی اش را به نام حاج اکبر صالحی که لبنیات فروشی داشتند و من مدتی هم دیدم که در زندان اوین کار و کمک می کرد. خودش هم می گفت که خانه ما هم می آید. می گفتم، «شیخ عباس! حواست را جمع کن.» می گفتم، «آنجا را کسی بلد نیست.» خانه حاج اکبر صالحی هم توی خیابان ایران بود. تهرانی گفتم، «خانه و تلفن صالحی را کنترل کردیم و دیدیم از مشهد زنگ می زند که من فلان روز و فلان ساعت دارم می آیم.» همیشه از مشهد که می آمد تهران، می رفت آنجا و از آنجا می رفت سراغ کارهایش. ماه رمضان سال ۵۷ بود. من ماه رمضان ها می رفتم تبلیغ. اول ماه رمضان آقای اندرزگو با من خداحافظی کرد و گفت، «فلانی! شما می روی تبلیغ و من دیگر شما را تا آخر ماه رمضان نمی بینم.» گفتم، «برنامه ماه رمضان را به من بگو. من جایی نقل نمی کنم.» گفتم، «شاه می خواهد برود آمریکا. قرار شده یک آپارتمانی را در کنار فرودگاه اجاره کنیم. طبقه هشتم آن را به عنوان دفتر



گاهی می‌آمد می‌گفت، «مأمورین تا این دم در خانه‌ات دنبالم آمدند.» می‌گفتم، «پس چرا آمدی؟» می‌گفت، «چاره‌ای نداشتم.» خانه ما دو تا در داشت. می‌گفتم، «از آن یکی در برو بیرون.» می‌گفت، «پس برو روی پشت بام ببین. اگر نبودند، من از آن در بروم بیرون.» می‌رفتم نگاه می‌کردم و خیالم که راحت می‌شد، او از آن در می‌رفت بیرون. آدم شجاع و بسیار نترسی بود. ما هم برای دین و هدف و انقلابمان بود.

تیراندازی می‌کردیم و یا جاهای دیگر می‌رفتند. برنامه‌های منظمی داشتند و لذا روزی که جلوی مجلس به منصور تیراندازی می‌کنند، دقیق او را می‌زنند و تیرشان خطا نمی‌رود. از مسافرت‌هایش چه چیزی را برای شما نقل می‌کرد؟ خیلی یادم نیست. شاید هم گفته باشند، من فراموش کرده‌ام.

ایشان در مشهد بیشتر از قم با علما رابطه داشته است. شما از این روابط، به ویژه با مقام معظم رهبری خاطره‌ای دارید؟ همان طوری که گفتم، به یاد ندارم. چندی پیش در مشهد خدمت مقام معظم رهبری رفتم و عرض کردم، «مرا به یاد دارید؟» فرمودند، «بله، شما بودید که برای شهید اندرزگو تلاش می‌کردید و فلانی هستی.» البته شهید خیلی نزد آقایان نمی‌رفت، چون آنها از مبارزین مشهد بودند و جانشان در خطر می‌افتاد. کاری هم می‌خواست بکنند، با واسطه بود. آنها می‌رفتند و مشکلاتش را طرح می‌کرد.

چه چیزی موجب شد که این قدر مستولانه با او برخورد کنید؛ حمایتش کنید؛ به او کمک مالی کنید و در شرایط دشوار به کمکش بنشینید؟ چون همگی مقلد امام بودیم و در خط مبارزه و خط امام. ما از سال ۴۴ در خدمت امام بودیم. بعد که ایشان را تبعید کردند، چند نفرمان را گرفتند که چرا اعلامیه امام را روی منبر خواندید. ما وقتی دیدیم مثل اندرزگویی کار مهمی چون ترور

کار یا تجارتخانه اجاره کنیم. قرار است من آنجا باشم و از آنجا با تفنگ دوربین دار، شاه را بزنم.» شهامتش در این حد بود که حتی می‌خواست خود شاه را هم بزند. گفت، «فلانی! تو در ماه رمضان تهران نیستی، ولی برنامه من این است.» گفتم، «موفق باشی و انشاءالله به هدف می‌رسی.» وقتی می‌رسد تهران، تلفن می‌زند به صالحی که، «من شب نوزدهم دارم می‌آیم خانه‌ات.» صدایش را چند بار ضبط کرده بودند و می‌دانستند که این خود اوست. تهرانی می‌گفت، «تمام خیابان ایران را از صبح محاصره کردیم و هر کسی را که می‌آمد می‌رفت با دقت زیر نظر گرفتیم. نزدیک افطار بود که دیدیم یک نفر دارد می‌آید و قیافه‌اش مثل اوست. به رفقا گفتم، «خودش است.» آمد و آمد و سر کوچه صالحی که رسید، نگاهی به اطرافش کرد، اما نفهمید که مأمورین مراقبش هستند و رفت داخل کوچه. به محض اینکه وارد کوچه شد، مأمورین آمدند و کوچه را محاصره کردند. همه دم کوچه جمع شدیم و داد زدیم، «سید علی اندرزگو! کارت تمام است. تکان نخور.» تا ما این را گفتم، یک دوری دور خودش چرخید. ما گمان کردیم همان طور که گفته بود بدنش پراز نارنجک است و نزدیکش نشدیم و از همان دور گفتم، «ایست! تکان نخور!» یک دوری، دور خودش زد و از دیوار کوتاهی که کنارش بود، بالا رفت که خودش را به آن طرف دیوار برساند که ما تیری به کمرش و به پایش زدیم و افتاد. رفتم بالای سرش و دیدیم تمام کرده.

از تغییر قیافه‌هایش چه خاطراتی دارید؟ چطور می‌شد که این قیافه‌ها لو می‌رفت؟ فقط دو بار لو رفت، یکی در همان چهارراه خواجه ربیع احتمال داده بود که دارند او را می‌گیرند. یکی هم همین دفعه آخر، وگرنه هیچ وقت به من نگفت که لو رفته.

پس چرا تغییر قیافه می‌داد؟ تغییر قیافه می‌داد که او را نشناسند، گاهی شیخ می‌شد، گاهی عینک می‌زد، گاهی کت و شلوار می‌شد، گاهی بازاری و خلاصه هیچ وقت به یک شکل نمی‌ماند. با توجه به مهارت‌های چریکی بسیار عجیبی که دست کم در میان مبارزین مسلمان بی‌سابقه بود، سؤال این است که این مهارت‌ها را چگونه به دست آورده بود؟ چقدر از دیگران یاد گرفته بود و چقدر ابتکار و اختراع خودش بود؟ گروه مؤتلفه که چند نفرشان در جریان منصور اعدام و باقی زندانی شدند، برای مبارزه با شاه، برنامه‌های زیادی داشتند. می‌گفت که مثلاً می‌رفتم زیرزمین منزل فلانی، تمرین

منصور را انجام داده که کمر شاه و رژیمش را شکست، وظیفه داشتیم کمک کنیم. با ترور منصور امنیت شاه به خطر افتاد و از آن به بعد شاه از سایه خودش هم می‌ترسید. منصور خیلی برای شاه و آمریکا مهم بود. ترور او خیلی کار بزرگی بود. انقلابیون خیلی خوشحال شدند و این بود که باید کمک می‌کردیم. وقتی آیت‌الله خزعلی آمدند و دستش را گذاشتند توی دست من که مراقبش باش، می‌دانید چه حالی داشتم؟ اندرزگو گفت، «تو دیگر زن و بچه را رها کن. باید برویم دنبال مبارزه. تو با من هستی، خطر بزرگی را پذیرفته‌ای، چه جور می‌روی خانه‌ات؟» می‌گفتم، «نمی‌شود. خانه را باید هر جوری شده حفظ کنم.» گاهی مأموران توی قم تعقیبش می‌کردند و این کوچه و آن کوچه می‌رفت که ردش را گم کنند، با این همه گاهی می‌آمد می‌گفت، «مأمورین تا این دم در خانه‌ات دنبالم آمدند.» می‌گفتم، «پس چرا آمدی؟» می‌گفت، «چاره‌ای نداشتم.» خانه ما دو تا در داشت. می‌گفتم، «از آن یکی در برو بیرون.» می‌گفت، «پس برو روی پشت بام ببین. اگر نبودند، من از آن در بروم بیرون.» می‌رفتم نگاه می‌کردم و خیالم که راحت می‌شد، او از آن در می‌رفت بیرون. آدم شجاع و بسیار نترسی بود. ما هم برای دین و هدف و انقلابمان بود. خبر شهادت ایشان را چگونه شنیدید و چه احساسی پیدا کردید؟

ماه رمضان بود و من در ده نوق و رفسنجان زادگاه آقای هاشمی رفسنجانی بودم. در آنجا اعلام شد که او کشته شده. به قدری ناراحت شدم که دهه آخر ماه رمضان را اصلاً نفهمیدم چه جوری بر من گذشت. این طرف و آن طرف زنگ زدم و خلاصه با خانواده‌اش تماس گرفتم و فهمیدم کار تمام است. هنوز شک داشتید؟

چون اینها حرف‌های ضد و نقیض می‌زدند که رفقای ما را بگیرند.

در میان دوستانی که در همه عمر داشتید، شهید اندرزگو در چه جایگاهی قرار می‌گیرد؟

در جایگاهی بسیار بلند و بالا. ما کسی را مثل او نداشتم. خیلی نقش مهمی در پیشرفت انقلاب داشت. خیلی کارها را او به ما یاد داد. ما خیلی چیزها را بلد نبودیم. واقعاً مرد قوی، محکم و هدفداری بود. ما خودمان را فدای راه او کردیم، چون راه او راه امام بود. راه خدا بود. الحمدلله که انقلاب هم به پیروزی رسید. بعد از انقلاب هم که به امر امام در زندان قصر بودیم؛ در خدمت شهید قدوسی و بعد که زندانیان سیاسی را بردند اوین، رفتم آنجا تا سال ۶۲، ۶۳ آنجا بودیم و چون امام فرموده بودند وقتی درست مستقر شد، اگر آقایان روحانیون خواستند بروند، می‌توانند، ما هم خداحافظی کردیم. شبی که می‌خواستیم بروم، رفتم خدمت مقام معظم رهبری که در خیابان ایران، بیت امام، امام جمعه بودند. رفتم که خداحافظی کنم. گفتند، «کجا؟» گفتم، «امام فرمودند کارها که روبه راه شد، آقایانی را می‌خواهند برون، مختارند.» آقا فرمودند، «شما را نگفته‌اند. شما باید تا آخر باشید. ما که تا آخر هستیم، شما هم باید باشید.» عرض کردم، «آقا! من که دارم می‌روم قم، نه اینکه نیستم. هستم، ولی کارهای جنبی را می‌کنم.» دیگر در اوین نیستم. استعفا داده‌ام و قبول هم کرده‌اند.

الان چه می‌کنید؟

ما در سال ۵۰ یک مؤسسه خیریه تأسیس کرده بودیم. از وقتی آدمم قم همین کار را ادامه دادم و الان حدود چهار هزار خانواده یتیم و صغیر را تحت پوشش داریم. یک مقدار وقتم را صرف آنها می‌کنم. اجازه خرج وجوهات هم از مرحوم امام، مرحوم آیت‌الله آراکی و مرحوم آیت‌الله گلپایگانی دارم. علمای موجود هم اجازه کتبی به من داده‌اند. خودم مقام معظم رهبری هم کمک‌هایی می‌کنند و کار عمده من این است.

